**داستان گفتگوی کودک و خدا**



کودکی که آماده تولد بود نزد خدا رفت و از او پرسید: “می‌گویند فردا شما مرا به زمین می‌فرستید، اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می‌توانم برای زندگی به آنجا بروم؟”

خداوند پاسخ داد: “از میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته‌ام. او از تو نگهداری خواهد کرد.” اما کودک هنوز مطمئن نبود که می‌خواهد برود یا نه: “اما اینجا در بهشت، من هیچ کار جز خندین و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند.”

خداوند لبخند زد: “فرشته تو برایت آواز می‌خواند، و هر روز به تو لبخند خواهد زد . تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود.”

کودک ادامه داد: “من چطور می توانم بفهمم مردم چه می‌گویند وقتی زبان آنها را نمی دانم؟”

خداوند او را نوازش کرد و گفت: “فرشته تو، زیباترین و شیرین‌‌ترین واژه‌هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی.”

کودک با ناراحتی گفت: “وقتی می‌خواهم با شما صحبت کنم، چه کنم؟”

اما خدا برای این سؤال هم پاسخی داشت: “فرشته‌ات، دستهایت را درکنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می‌دهد که چگونه عاکنی.”

کودک سرش رابرگرداند وپرسید: “شنیده‌ام که در زمین انسانهای بدی هم زندگی می‌کنند. چه کسی از من محافظت خواهد کرد؟”

– “فرشته‌ات از تو محافظت خواهد کرد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود.”

کودک با نگرانی ادامه داد: “اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی‌توانم شما راببینم، ناراحت خواهم بود.”

خداوند لبخند زد و گفت: “فرشته‌ات همیشه درباره من با تو صحبت خواهدکرد و به تو راه بازگشت نزد من را خواهد آموخت، گر چه من همیشه درکنار تو خواهم بود.”در آن هنگام بهشت آرام بود اما صداهایی از زمین شنیده می‌شد. کودک می‌دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند.او به آرامی یک سؤال دیگر از خداوند پرسید: “خدایا ! اگر من باید همین حالا بروم لطفاً نام فرشته‌ام را به من بگویید.”خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد: “نام فرشته‌ات اهمیتی ندارد. به راحتی می‌توانی او را مادر صدا کنی.”